

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید جنگ رمضان، امیرمحمد نظری که در ایست بازرسی منطقه خاوران به شهادت رسید

گفته بود: چه می‌شد ما هم شهید می‌شدیم؟!

صغری خیل فرهنگ

به همت فرمانده پایگاه ولی عصر(عج) حوزه ۲۲۵ امام مهدی(عج)، راهی خانه شهید امیرمحمد نظری می‌شویم؛ یکی از شهدای جوان جنگ رمضان. خانه‌ای که با صفا و وسعت قلب پدر و مادر شهید، گرم و پذیراست؛ کسانی که سال‌ها با عشق او را تربیت کردند و اکنون، خود را خادمان شهید می‌دانند و عهد بسته‌اند که سبک زندگی شهید را روایت کنند. در ادامه، به همراه فرمانده و دوستانش، به محل حادثه شهادت او می‌رویم؛ جایی که هنوز زد ترکش‌ها بر زمین، دوبراه و درختان اطراف، گواهی بر آن لحظات است. فرمانده از آن لحظات حساس می‌گوید: از ترکش‌هایی که ساق پای امیرمحمد را نشانانه رفت؛ همان باهای طلایی که در زمین آرمود که بیشترین تعلق خاطر را به آن داشت. در کنار این روایت، لیلا اسکندری، مادر شهید از گره‌گشای‌های امیرمحمد و دعاهایی که به برکت شهادت او مستجاب می‌شود، می‌گوید. ما ساعت‌ها در کنار پدر و مادر شهید نشستیم و با آنها هم‌کلام شدیم؛ این نوشتار، مرور خاطرات و گفت‌وگوهای ما با مسادر شهید امیرمحمد نظری است.

امیرمحمد باطلا

من مادر شهید امیرمحمد نظری هستم. دو پسر و سه دختر دارم. پسر بزرگم هفت ساله بود که لطف خدا شامل حال ما شد و صاحب چهارقلو شدیم؛ سه دختر ۶اردیبهشت سال ۱۳۸۷ به دنیا آمد.

از همان کودکی، امیرمحمد خیلی مظلوم بود. او همیشه آرام‌تر و بی‌اعتراض‌تر از بقیه بچه‌ها بود. یادم است وقتی چیزی می‌خریدم یا خوراکی بی‌نشان تقسیم می‌کردم، اول به سه خواهرشان می‌دادم و آخر از همه به امیرمحمد می‌سید. هیچ‌وقت اعتراضی نمی‌کرد؛ با همان مظلومیت همیشگی‌اش ساکت می‌ماند.

کلاس دوم ابتدایی بود. یک روز از مدرسه آمد خانه و گفت: «مامان، من می‌خوام تو مدرسه فوتبال بازی کنم. بچه‌ها بهم می‌گن، باطلایی...» همه اینها را با ذوق برام تعریف می‌کرد. من به او گفتم: «باشه، اما به شرط داره. اگه قبول کنی، من هم قبول می‌کنم ثبت‌نامت کنم.» می‌رسید: «چه شرطی؟» گفتم: «اگه کارنامه ترم اولت رو بیاری و همه نمره‌هات ۲۰ باشه، می‌فرستم برای فوتبال.» او هم با جدیت قبول کرد. وقتی کارنامه‌اش را آورد و نمره‌های ۲۰ او را دیدم، او را برای فوتبال ثبت‌نام کردم. از سبوم ابتدایی فوتبال را شروع کرد و تا زمان شهادتش به صورت حرفه‌ای ادامه داد.

آچار فرانسه مسجد بود

پسرم در کنار فوتبال، از همان بچگی اهل مسجد هم بود. وقتی محل زندگی‌مان را تغییر دادیم، باز هم مسجد را رها نکرد. خیلی مسجد را دوست داشت، بیش از حد. معمولاً ساعت هشت یا نهم می‌گشت، اما هر برنامه یا فعالیتی که در مسجد بود، خودش را می‌رساند. مسئولیت برنامه‌های ورزشی مسجد هم با امیرمحمد بود. با اینکه از باشگاه خسته برمی‌گشت، باز هم دست‌بردار نبود. می‌گفت: «مامان، همون دعا رو برام بخون، من می‌خوام برم.» من هم برایش دعای فرج و دعای شفا را می‌خواندم و بعد راهی مسجد می‌شد. امیرمحمد خیلی بچه‌بااعتقاد و مؤمنی بود. هم در ورزش جدی و پرتلاش هم در مسجد و کارهای مذهبی. وقتی از باشگاه برمی‌گشت، می‌گفت: «پات خوب شد!» می‌گفت: «آه مامان، برا من دعای فرج خوب شد.» خوب نشدم. «علاقه عجیبی به دعای فرج داشت. همیشه می‌گفت: «این دعا رو دوست دارم، برابرم بخوان.»

یک‌شبه‌ها به پایگاه مالک‌اکثرتر می‌رفت؛ هم برای فوتبال، هم برای تمرین در سالن ورزشی. وقتی که شنید به آنجا حمله شده و ورزشگاه را زده‌اند، خیلی ناراحت شد و گفت: «مامان، ورزشگاه رو زدن...» بعد خودش آرام کرد و گفت: «اشکال نداره، بهترشطور درست می‌کنیم. ناراحت نباش.» روحیه‌اش همینطور بود، خیلی امیدوار و محکم. برای مراسم‌های مسجد، وقتی می‌خواستند پرچم بزنند یا خیرات بدهند، امیرمحمد با ذوق و شوق جلودار همه بود. همیشه برای کمک کردن نفر اول بود. هر کاری در مسجد پیش می‌آمد، همه سراغ امیرمحمد می‌رفتند. خانم‌های مسجد می‌گفتند: «امیرمحمد آچار فرانسه ماست. وقتی است، خیالمان راحت است.» خیلی مسئولیت‌پذیر بود.

استیجاب دعا

وقتی می‌گویم امیرمحمد من مؤمن و معتقد بود، واقعاً شواهد این صحبت را به عینه دیده‌ام. راستش اگر کسی مشکلی داشت و امیرمحمد برایش دعا می‌کرد، سریع آن مشکل رفع می‌شد. دوستان مسجدی‌ام وقتی کار یا مشکلی داشتند، می‌گفتند: «به امیرمحمد بگو دعا کند.» او هم به سجده می‌رفت و دعا می‌کرد و خیلی وقت‌ها بعد از یکی - دو روز خبر می‌دادند حاجتشان را گرفته‌اند. حالا بعد از شهادت یقین دارم که او باز هم گره‌گشا خواهد بود. چند شب پیش

در راهپیمایی یکی از خانم‌های پایگاه را دیدم که می‌گفت: «من عنایت پسر تان را دیدم.» من خودم هم می‌دانستم پسرم خیلی دست‌پنیر و سخاوتمند بود. دل بزرگی داشت و همیشه برای کمک به دیگران پیشقدم می‌شد.

پای کار شهدا

امیرمحمد آنقدر به شهدا علاقه داشت که من همیشه می‌گویم عشقش به شهدا وصف‌ناشدنی بود. هر وقت برای تشییع پیکر شهدا می‌خواست بود، به او می‌گفتم: «امیرمحمد، برای جوان‌ها و برای همه دعا کن، مامان.» می‌گفت: «چشم مامان، دعا می‌کنم.» بعد به شوخی و محبت به او می‌گفتم: «فقط برای شهدات خودت دعا کنی!» وقتی خبر می‌رسید تشییع شهدات، فرمانده پایگاه‌شان به بچه‌ها اعلام می‌کرد. امیرمحمد هم با دوستانش برنامه می‌گذاشتند که فردا چه ساعتی برای تشییع بروند. همیشه پای کار شهدا بود. مثلاً در تشییع شهدای جنگ ۱۲ روزه، با شوق خاصی شرکت کرد.

شهادت لیاقت می‌خواهد!

ما اوایل جنگ رمضان در شهرستان بودیم. پدر بزرگ امیرمحمد (آقای نظری) بیمار بود و پسرهایش نوبتی کارهایشان را انجام می‌دادند؛ نظافت و رسیدگی و... وقتی ما آنجا رفتیم، خدا شاهد است امیرمحمد یک لحظه آرام و قرار نداشت. گوشه‌ی دستش بود و دائم با دوستانش در تماس بود که بدانند چه اتفاقی افتاده، اوضاع چطور است و چه خبر شده!

انگار جانش آنجا بود. امیرمحمد دو بار خواب شهادت دیده بود. اولین بار قبل از شروع جنگ بود که آمد و گفت: «مامان، من خواب دیدم شهید شدم. داخل یک باغ خیلی بزرگ بودم.» خیلی نگران شدم. رنگ زدم و تعبیر خواب را هم پرسیدم. گفتند خدا به آرزوی قلبی‌اش توجه کرده است. بار دوم که خواب دید، می‌گفت: «مامان، دوباره همسوز خواب رو دیدم.» حس می‌کرد این خواب‌هایی حکمت نیست. امیرمحمد خیلی به شهادت علاقه داشت. همیشه از شهادت حرف می‌زد. من زیاد جدی نمی‌گرفتم. می‌گفتم بالاخره یک نوجوان است، ۱۶، ۱۷ سال بیشتر ندارد، اما واقعا شهدا و درکش خیلی بیشتر از سنش بود. شب قبل از شهادتش، به یکی از دوستانش در پایگاه گفته بود: «چی می‌شد ما هم شهید می‌شدیم؟ البته مالیات نداریم.» و فردای همان شب، امیرمحمد به آرزوی رسید. بعد از شهادتش خیلی‌ها می‌گفتند گریه نکن. من هم به خودم گفتم اگر گریه‌ای است، برای مصیبت‌های بزرگ کربلاست. همه‌اش می‌گفتم: «یا ابا عبدالله، اگر گریه می‌کنم برای حضرت علی اکبر(ع) گریه می‌کنم، برای دل خانم ریاب گریه می‌کنم.»

و خبر شهادت امام خامنه‌ای

قبل از اینکه خبر قطعی شهادت حضرت آقا منتشر شود، شایعه‌ها و حرف‌های زیادی بین مردم می‌چرخید. امیرمحمد همیشه سعی می‌کرد به ما دل‌داری بدهد. می‌گفت: «اینها همه دروغ است، کار دشمن است. نگران نباشید.» آن شب حدود ساعت سه بامداد خوابیده بودیم. امیرمحمد هم دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. ناگهان برادرش صدا زد و گفت: «تلویزیون را روشن کن، انگار خبری شده!»

تلویزیون را روشن کردیم و دیدیم خبر شهادت امام‌خامنه‌ای عزیزمان را می‌دهند. از همان لحظه تا حدود ساعت ۹ صبح کاملاً در خودش فرو رفته بود. هیچ حرفی نمی‌زد؛ فقط سکوت کرده بود. حالش خیلی درگیر شده بود. همان ساعت بود که من را صدا کرد و گفت: «مامان، من باید بروم. ایست بازرسی داریم.» از شوک خبر شهادت آقانی‌توانست راه برود. من خودم او را تا محل ایست بازرسی بردم. دوستانش هم آنجا بودند. پیاده‌اش کردم و برگشتم. آنقدر رهبر



حضور مادر شهید جوان

وقتی خبر شهادتش در ایست بازرسی را به ما دادند، دل‌م آتش گرفت، اما با همان حال رو به دوستانش کردم و گفتم: «برای چی اینجا نشستید؟! چرا ناراحتید؟ بلند شوید و بروید محل خدمت‌تان، شما باید راه امیر را ادامه بدهید. امیر شهید نشده، اما راهش که ادامه دارد. شما نباید اینجا بمانید و فقط گریه کنید.» بعدها به ما گفتند: «ما مانده بودیم چه طور خبر شهادت امیر را به شما بدهیم.» این خواست خودمان خبر شهادت را متوجه شویم

این لطف خداست. مثلاً اگر در مدرسه نمره خوبی می‌گرفت یا در باشگاه فوتبال بازی خوبی می‌کرد و گل می‌زد، وقتی به خانه می‌آمد، می‌گفت: «بین مامان، این عنایت خداست. حتماً خدا به خاطر کاری که دیشب کردم یا داعی که خواندم، به من لطف کرده است.»

یکبار سلیقات فوتبال بود. از طرف مدرسه با پایگاه به او یک کارت هدیه داده بودند. همانجا دوستش را صدا زده و گفته بود: «بین، من فوتبال بازی کردم، کارت هدیه رو گرفتم، ولی بیا باید همه با هم بریم، با همین کارت به چیزی بگیریم بخوریم.» با هم رفته بودند و برای بچه‌ها خوراکی خریده بودند. هیچ وقت دوست کن اسرائیلی و امریکایی نبودن. برای همه زنده‌ها دعا کن.»

در سخنان و منظم

در درس هم خیلی موفق بود. در مدرسه نمونه دولتی ۱۷ شهریور در رشته ریاضی قبول شده بود، اما به کامپیوتر علاقه زیادی داشت. برای همین او را پیش مشاور بردم. وقتی برای ثبت‌نام به هنرستان رفتیم، دیدم مادرهای زیادی آنجا بودند که با التماس و حتی گریه می‌خواستند بچه‌هایشان ثبت‌نام شوند. وقتی آقای صادقی کارنامه امیرمحمد را دید، گفت: «پرو او را برسد و بیاور، همین‌جا ثبت‌نامش می‌کنیم.» گفتم: «ولی او جای دیگری قبول شده است.» گفت: «اشکالی ندارد، بیاوریدش همین‌جا.» امیرمحمد در همه برنامه‌ها شرکت می‌کرد؛ در شورا، در نماز جماعت و در برنامه‌های مذهبی مدرسه. گاهی می‌آمد خانه و می‌گفت: «مامان، فردا مدرسه زیارت عاشورا دارند و نذری هم می‌دهند. اگر دوستت داری می‌توانی بانی شوی.» خیلی به این کارها علاقه داشت. باور و اعتقاد عمیقی داشت. هر وقت به موقعیتی می‌رسید، می‌گفت

چطور می‌توانم در خانه بمانم؟!

امیرمحمد خیلی منظم بود و همیشه برنامه‌هایش را به ما هم اطلاع می‌داد. مثلاً می‌آمد خانه و می‌گفت: «من فردا فلان ساعت باید بروم.» بعد هم سر همان ساعات آمده می‌شد و می‌رفت. یادم است یک روز قبل از شهادتش حدود ساعت چهار بعد از ظهر، در حالی که زوره هم بود، به خانه آمد و گفت: «می‌خوام بروم سلمانی.» گفتمم حالا زود است، چند روز دیگر هم می‌توانی بروی. گفت نه و رفت. بعد از سلمانی آمد خانه، حمام رفت و آماده شد. وقتی می‌خواست به پایگاه برود، همیشه غسل شهادت می‌کرد. آن شب تا صبح در پایگاه ماند و حدود ساعت چهار صبح به خانه برگشت. به من گفت: «من را ساعت ۱۰ صبح بیدار کنید.» گفتم: «تو خسته‌ای، دو روزه درست‌وحسابی خانه نبودی.» گفت: «فرمانده‌مان شب و روز آنجاست. چطور من می‌توانم در خانه بمانم و استراحت کنم؟ من که مسئولیت خانواده ندارم، ولی ایشان مسئولیت خانواده دارند.»

خیلی نگران فرمانده‌اش بود و همیشه در قبال ایشان هم احساس مسئولیت می‌کرد. به امیرمحمد گفتم: «من ساعت ۱۰ بیدار نمی‌کنم، بخواب خسته‌ای.» ساعت ۱۰ نشده، یک‌دفعه دیدم امیرمحمد آماده است. او لباس‌هایش را پوشیده بود. همیشه با لباس شخصی می‌رفت، اما آن دو روز آخر یک پیراهن شبیه لباس خاکی داشت که همان را می‌پوشید. آن روز قبل از رفتن گفتم: «برایت یک لیوان آب جوش بیاورم؟» گفت: «نه مامان، من روزم.» گفتم: «باشه، برو. وقتی برگشتی برای افطار برایت دمنوش درست می‌کنم، با هم می‌خوریم.» رفت. قبل از رفتن، با پدرش کلی صحبت کرد. حالا که به آن لحظه‌ها فکر می‌کنیم، می‌بینیم انگار می‌خواست با ما خداحافظی کند...

فرمانده‌اش می‌گفت: «ما هر ساعتی به امیرمحمد می‌گفتم بیا کار داریم، مسئولیتی است، گشت داریم. بلافاصله می‌گفت، می‌آیم.» قبل از جنگ هم با موتور می‌رفت گشت می‌زد. همیشه نفر اول اعلام آمادگی می‌کرد، خیلی به این کارها علاقه داشت.

برای چی اینجا نشستید؟!

آن روز حادثه، ظهیر بود که ناگهان صدایی شنیدیم. گفتند: «چند نقطه را زده‌اند...» با خودم برنامه‌های امیرمحمد را مرور کردم. گفتم: «امیرمحمد رفت پایگاه، رفت مسجد و بعد هم ایست بازرسی...» سریع به گوشه‌اش زنگ زدم، اما گوشه‌اش خاموش بود. خدا شاهد است، من پدرش از شدت اضطراب صدای ضراب قلب‌هایمان را می‌شنیدیم.

با هم گفتمم لباس بپوشیم برویم بیتیم در مسجد چه خبر است. وقتی رسیدیم، دیدیم همه دوستانش حیران در حیاط مسجد ناراحت و غمگین، هر کدام در گوشه‌گوشه‌کناری نشست‌اند. از آنها پرسیدیم: «امیرمحمد کجاست؟ امیر زخمی شده؟ من تاب و تحملش را دارم. اگر اتفاقی برای امیرمحمد من افتاده، به من بگید، من می‌توانم تحمل کنم.»

آنجا بود که خبر شهادتش را به ما دادند. دل‌م آتش گرفت، اما با همان حال رو به دوستانش کردم و گفتم «برای چی اینجا نشستید؟! چرا ناراحتید؟ بلند شوید و بروید محل خدمت‌تان، شما باید راه امیر را ادامه

